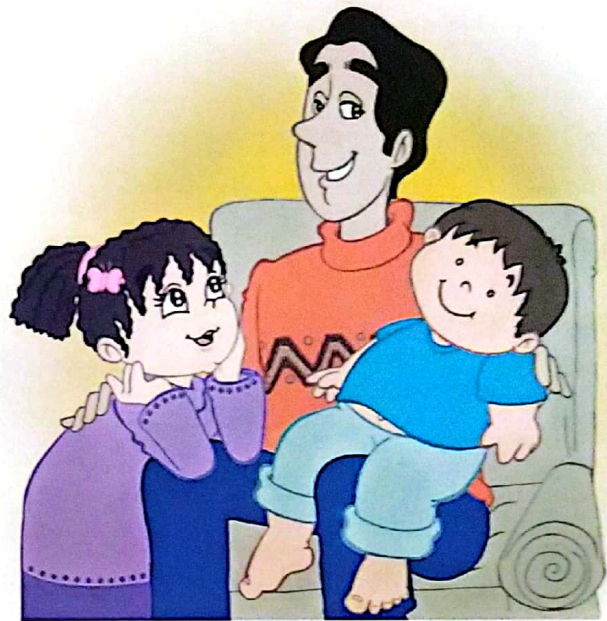


چمدان دایی

نشانه‌های جدید: ج - ج - ژ

بیژن و مژده کنار دایی نشستند و دایی داستان سفرش را برای آن‌ها می‌گفت. دایی چند روز پیش، از ژاپن برگشت. بیژن از دایی پرسید: «پرچم کشور ژاپن چه شکلی است؟» دایی، دفتر و ماژیک بیژن را برداشت و داخل یک چهارگوش سفید، یک دایره‌ی قرمز کشید و گفت: «این شکلی.»



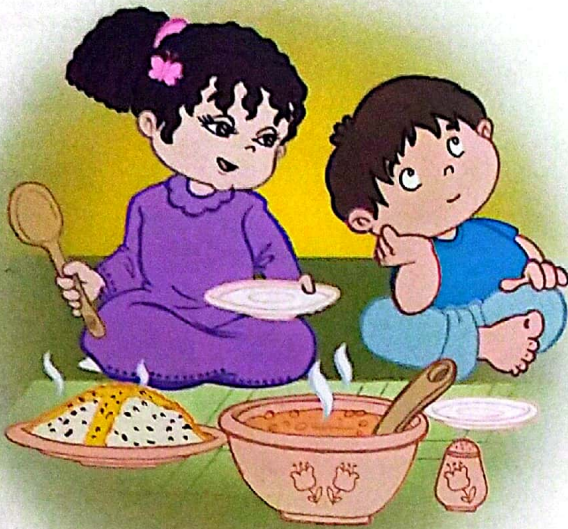
مژده از جاهای دیدنی کشور ژاپن می‌پرسید و دایی جواب می‌داد. ولی بیژن خسته و گرسنه شده بود. بوی سوپ قارچ و جلوکباب هم او را گرسنه‌تر می‌کرد.

پس از چند دقیقه، مادر به کمک مژده، سفره را چید؛ بشقاب، قاشق، چنگال، پارچ آب و سبذنان. وقتی که مادر، ژله را از یخچال بیرون آورد، گفت: «بیژن جان! تو هم کمک کن تا شام را زودتر بیاوریم.»

ولی بیژن نشنید؛ چون چشمش به چمدان دایی افتاده بود. با خود فکر می‌کرد که کاش دایی برایش شکلات و چیپس آورده باشد.

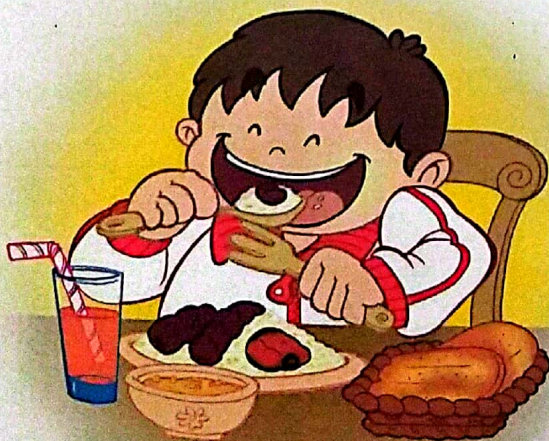


به قدری به فکر چمدان و هدیه‌ی دایی بود که گرسنگی را فراموش کرد. سر سفره، مژده گفت:
«برادر کوچولو! برایت سوپ بریزم یا پلو؟» بیژن گفت: «هیچ کدام، گرسنه نیستم.»



و با خودش فکر کرد که تا چند دقیقه‌ی دیگر، خوراکی‌های خوش مزه‌تری می‌خورد. پس از شام، دایی چمدانش را باز کرد و هدیه‌ها را از آن بیرون آورد؛ کیف چرمی برای پدر، ژاکت ابریشمی برای مادر، دامن چین‌دار برای مژده...

پس هدیه‌ی بیژن چه می‌شود؟ دایی گفت: «این هم شلوار و گرمکن ورزشی برای یک پسر چاق که از همین امشب به فکر افتاده تا رژیم بگیرد، کم‌تر بخورد و بیش‌تر ورزش کند.»



بیژن گفت: «دایی جان! از هدیه‌ی شما ممنونم، ولی نمی‌شود از فردا رژیم بگیرم؟ چون تازه یادم افتاده که خیلی گرسنه‌ام!» همه خندیدند و بیژن به دنبال مادر، به آشپزخانه رفت.